

انگار خودم نیستم!

یاسمن خلیلی فرد

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۸

کامروز

آلارم گوشی را قطع می‌کنم. نمی‌دانم چرا دیشب دلم نمی‌خواست بخوابم و حالا هم نمی‌خواهم بیدار شوم.

بلند می‌شوم. هوا گرگ و میش است. پرده را می‌کشم کنار. دیشب باران آمده. زمین پر از برگ زرد است. می‌روم جلو آینه. سفیدی چشم‌هایم به سرخی می‌زند؛ اصلاً قیافه‌ام یک جور کسلی است. باید دوش آب گرم بگیرم و بعد صبحانه را آماده کنم.

امروز تولدم است. روزهای تولد حالم خوب نیست، نه این‌که خوب نباشد، یک‌جوری‌ام. مثل لحظه‌ی سال تحویل که از همان بچگی همیشه دلم می‌خواست از آن فرار کنم. شاید به قول لعی‌ا دلش ترس از تغییر است.

آب گرم را باز می‌کنم. به عادت همیشه پرده حمام را می‌کشم. اولین تولدی که یادم می‌آید تولد چندسالگی‌ام است؟ چهارسالگی؟ پنج‌سالگی؟ شش‌سالگی؟ نمی‌دانم. از بچگی‌هایمان عکس‌های زیادی ندارم. هر عکسی هم که از تولدهای آن سال‌ها دارم روی کیک فقط یک شمع نصفه‌نیمه آب‌شده هست که سن و سال را معلوم نمی‌کند و من کچل و مُردنی در همه‌ی عکس‌های آن سال‌ها شبیه به همم؛ با تفاوتی جزئی در قد!